

سپس رو به یوسفک خود کرد و گفت:

— بیا یوسفکم. بیا آرام آرام کف پاهایم را همان تا خوابم ببرد.

و باری دیگر پلک‌های سنگینش به روی هم افتاد. پدر فوتیس صدایش را پایین‌تر آورده بود:

— ما سلاح‌هایی را که زیر سقف‌هایمان پنهان کرده بودیم بیرون آوردیم. حتا خود من هم یک ردیف فشنگ روی صلیبم بستم و بعد همه را در میدانی جمع کردم و گفتم: «فرزندان، پیش از حرکت، همه باهم سرود ملی یونان را بخوانیم...»

سخنان پدر فوتیس به اینجا که رسید همه چیز را فراموش کرد و بار دیگر صدایش اوج گرفت.

— استخوان‌های مقدس یونانی تباران...

و اینبار یاناکوس بود که آهسته گفت:

— آرام‌تر پدر، آرام‌تر...

اما درست هم‌زمان صدای دورگه‌ی ناخدا از فراز ایوان طنین افکند:

— ... همانند همیشه رام‌نشدنی. درود، درود ای آزادی!

آقا که گویی شپش او را گزیده باشد، تکانی خورد، اما دوباره به خواب رفت. روستاییان حاضر در میدان حیرت‌زده سر بالا گرفته بودند و به ایوان می‌نگریستند. اما ناخدا که به جای خود بازگشته بود به روی نازبالش لمید و در حالی که جام خود را پر می‌کرد زمزمه‌کنان گفت:

— به سلامتی نوای یونان مقدس! دست‌آخر، این تو هستی که دنیا را خواهی بلعیدی!

کستانتیس گفت:

— ناخدا توفان مست است و باد در بادبان‌هایش افتاده است. نکند برود هفت تیر از کمر آقا بازکند و مغزش را متلاشی کند! آنوقت فاتحه‌ی همه‌مان خوانده است.

میکلبس هیجان‌انگیز گفت:

— به درک! این کشیش دارد تا مغز استخوانم نفوذ می‌کند.

مانولیوس که محو سخنان پدر فوتیس شده بود گفت:

— ساکت شوید! بگذارید بشنوم چه می‌گویید.

پدر گریگوریس که از شدت خشم پیاپی آه می‌کشید با خود گفت: «این کشیش زنده‌پوش دارد قلب‌ها را می‌لرزاند و وجودش مصیبت‌بار خواهد شد. باید به هر وسیله‌ی شده از قلمروی خودم برانمش...» از همین رو و البته با لحن کلامی به‌نشانه‌ی همدردی گفت:

— ادامه بده پدر. تعریف کن. چرا ساکت شدی؟ ما همه گوش به تو سپرده‌ایم.

پدر فوتیس آهی کشید و گلایه آغاز کرد:

— تعریف کنم؟ پدر از من میخواه که دنباله‌ی ماجرا را بگویم. اینکه در سینه دارم سنگ نیست، قلب است و خواهد شکست...  
اشک در چشمانش حلقه زد و بغض گلورش را فشرده. ناخدا توفان که یکبار دیگر از روی ایوان خم شده بود اشک چشمان خود را با دستار خیسش پاک کرد و زمزمه کنان گفت:

— لعنت بر شیطان! به یاد دوران جوانی ام افتادم.

پدر گریگوریس گفت:

— آنچه گذشته اراده‌ی پروردگار بوده است و نباید ناسپاسی کنی پدر!  
ناسپاسی گناهی عظیم است...

پدر فوتیس که آرامش خود را بازیافته بود بانک برآورد:

— ناسپاسی نمی‌کنم و هیچ ترسی هم ندارم. ما جاودانی هستیم. اکنون قلبم دوباره گرم شده و آماده‌ام تا داستانمان را دنبال کنم؛ گروهی از سربازان ما به دست ترک‌ها مثله شدند و گروهی دیگر گریختند. ما ماندیم و ترک‌ها. بله، ترک‌ها دوباره بازگشتند و به شیوه‌ی معمول خودشان کشتند و سوزاندند و به ناموس‌هایمان تجاوز کردند. آنچه باقی ماند همین‌هایی هستند که اکنون در برابر شما به زانو افتاده‌اند. مسیحیان، برادران، بیشتر این افراد زن و کودک

هستند و مردانمان بسیار کمترند. ما تمثال قدیسین و انجیل و بیرق ژرژ قدیس و هر آنچه در توانمان بود برداشتیم و مهاجرتمان را آغاز کردیم و من پیشاپیش همه به راه افتادم. اکنون سه ماه است که آواره‌ی کوه و دشتیم و با گرسنگی و بیماری دست و پنجه نرم می‌کنیم. بسیاری از ما از پای درآمدند و به خاکشان سپردیم. اما همچنان راه خودمان را پی گرفتیم. ما شب‌ها را خسته و کوفته به صبح می‌رساندیم و من که همواره بخودم قوت قلب می‌دادم، نخست برایشان انجیل می‌خواندم و از خداوند و یونان سخن می‌گفتم و پس از اینکه همه تسلا می‌یافتیم دوباره براه می‌افتادیم. به ما گفته بودند در نقطه‌ی دور دست و کنار کوه ساراکینا روستایی آباد و پر از نعمت با مردمانی نیک سرشت و نیکوکار وجود دارد که نامش لیکوورسی است. ما هم فکر کردیم که چون شما مسیحی و یونانی هستید و انبارهایتان پر از خوار و بار است و زمین بایر فراوان دارید، اجازه نخواهید داد از گرسنگی بمیریم. برای همین هم نزد شما آمدیم. پس درود من بر شما برادران مسیحی لیکوورسی باد!... سپس عرق از پیشانی زدود، صلیب کشید، خم شد و بر انجیل سنگین سیمین جلدی که روی سینه‌ی خود می‌فشرد بوسه زد و درحالی که آن را بالای سر می‌گرفت افزود:

... ما بجز این انجیل، امید و تسلائی نداریم!...

تمامی چشم‌ها از اشک پوشیده شده بود. حاضران در میدان به لرزه درآمده بودند. مانولیوس گیج و منگ به یاناکوس تکیه داده بود. میکلیس با خشم سبیل‌های سیاه خود را می‌کشید و می‌کوشید تا اشکش جاری نشود. حتا پانایوتیس نیز به گریه افتاده بود و مهربانانه به پناهجویان می‌نگریست. بیوه‌زن هم به حال مسیحیت و یونان، به حال مردان و زنانی که گرداگردش بودند می‌گریست و به خاطر گناهان و کردار ناپسند خود اشک می‌ریخت. ناخدا توفان از ترس اینکه مبادا آقا بیدار شود دست بر دهان گرفته بود تا صدای ضجه را در گلو خفه کند. تنها دو کشیش نمی‌گریستند. یکی از آن‌رو که آنهمه رنج و بدبختی دیگر برایش اشکی باقی نگذاشته بود و دیگری

بدین سبب که سخت در اندیشه بود تا راه رهایی از شرّ آنهمه گرسنه و پیشوای آنها را که با سخنان آتشین خود به دلها جرأت می داد نجات بخشد.  
پدر فوتیس کمی آرام تر گفت:

— ... پاره‌یی از ما توانستند استخوان‌های اجداد خود را از گورهایشان بیرون بکشند و با خود بیاورند تا زیر پی‌های روستای جدیدمان دفن کنیم. این پیرمرد صدساله را بنگرید! سه ماه تمام است که استخوان جدش را بدوش می‌کشد.

اما پدر گریگوریس توان از کف داد و بی تابانه گفت:

— بسیار خوب پدر. هرچه گفتی درست! حال ما باید چکار کنیم؟

پدر فوتیس پاسخ داد:

— ما زمین می‌خواهیم. زمینی که بتوانیم در آن مستقر شویم. ما شنیده‌ایم که شما زمین بایر دارید. آنها را در اختیار ما بگذارید تا آبادشان کنیم. ما در آنها کشت و کار خواهیم کرد و برای خانواده‌هایمان نان بدست خواهیم آورد. آری پدر، این چیزی است که ما از شما می‌خواهیم.

پدر گریگوریس زیر لب زوزه‌یی شبیه سگان گله برکشید و با خود گفت: «این گدا گرسنه‌ها به چه جرأتی می‌خواهند وارد آغل گوسفندان من شوند؟»  
آنگاه آرام دست به ریش سپید خود کشید و غرق در اندیشه شد. سکوتی سنگین بر فضا حاکم شد. زن و مرد چشم به دهان او دوخته بودند.

آقا خشمگین از جای برخاست و پرسید:

— پس چرا ساکت شدند؟ مگر فرمان نداده بودم با صدای بلند صحبت کنند؟

ناخدا پاسخ داد:

— بخواب آقا جان. هنوز دعوا شروع نشده.

— خبیث چرا صدایت می‌لرزد؟ نکته مست شده‌ای؟

ناخدا چشمان خود را پاک کرد و زیر لب غرید:

— پس چه خیال کردی؟ این بی‌پیر عرق است. آب که نیست. معلوم است

که مرا گرفته.

مانولیوس فقیر توان از دست داد و دلیرانه سر در برابر حاضران میدان بالا گرفت و فریاد برآورد:

— پدر گریگوریس به ندای مردم گوش بده! این مسیح است که از فشار گرسنگی صدقه می طلبد.

پدر گریگوریس که از خشم دیوانه شده بود رو به سوی وی گردانید و پاسخ داد:

— تو صدایت را ببر!

یکبار دیگر سکوت سنگین فضا را فراگرفت. کستانتیس و یاناکوس هم برای پشتیبانی از مانولیوس خود را به وی رساندند و در کنارش قرار گرفتند. میکلیس هم ناراحت و دگرگون به آنها نزدیک شد. مانولیوس رو به وی کرد و گفت:

— برو پدرت را بیدار کن! او هم دل دارد و شاید دلش به حال این بیچاره‌ها بسوزد. خودت دلت بحالشان نمی سوزد ارباب؟

— چرا! دلم به حالشان می سوزد... دلم به حالشان می سوزد... اما می ترسم پدرم را بیدار کنم...

مانولیوس پاسخ داد:

— تنها باید از خدا بترسی میکلیس. از خدا، نه از آدمها!

میکلیس سرخ شد. به چه جرأتی خدمتکارش این چنین گستاخانه سخن می گفت؟ روی سخنش با که بود؟ به چه کسی فرمان می داد؟ پس بی آنکه پاسخ دهد ابرو درهم کشید و از بیدار کردن پدر خودداری کرد.

پدر گریگوریس ساکت و بی حرکت برجای میخ کوب شده بود. بخود فشار می آورد و در پی یافتن کلماتی بود تا بتواند آن گرگان گرسنه را از آغل گوسفندان خود براند. احساس می کرد در گله‌اش ولوله‌یی برپا شده و می روند تا از دستش بگریزند... چه می توانست بکند؟ آقا را فرابخواند؟ اگر سرنوشت مسیحیانی را که برای مبارزه علیه ترک‌ها اسلحه به دست گرفته بودند و به

پیشباز مرگ و تبعید رفته بودند به دست ترکی می سپرد دیگر روستاییان درباره اش چگونه قضاوت می کردند؟ آیا باید ریش سپیدان را خبر می کرد؟ اما از میان آنها تنها لاداس پیر قابل اعتماد بود و بس! و سایرین... یکی ارباب نرم دل بود که همیشه گریه در آستین داشت. و دست آخر پاسخ موافق می داد. یکی هم آن ناخدای گداصفت بود که او هم بی تردید موافقت می کرد. چون چیزی از دست نمی داد! و دست آخر آموزگار که او هم جز سخنان زیبا و افکار پوچ چیزی در چنته نداشت و بی لیاقت تر از آن بود که بتواند حتا یک بسته یونجه را میان دو خر تقسیم کند.

پدر فوتیس که کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود گفت:

— پدر چه شده. پروردگار هنوز در کار روشن کردن افکار توست؟

پدر گریگورس غرید:

— آری، هنوز در اندیشه‌ام. من هم مسئولیت مردم خودم را به عهده دارم و

باید پاسخگوی پروردگارم باشم.

— همه‌ی ما در برابر یکدیگر مسئولیم. و تو نباید مسئولیت در قبال مردم

خودت را از مردم من جدا کنی!

اگر تنها بودند بی شک پدر گریگورس خود را روی حریف می انداخت و

خفه اش می کرد. اما در آن شرایط چه می توانست بکند؟ پس همچنان تحمل

کرد. سکوت بیش از اندازه به درازا کشیده بود و چشمان منتظر به او خیره

شده بودند. دست آخر به ناگزیر لب به سخن گشود:

— گوش کن پدر...

پدر فوتیس انجیل را چنان در دستان خود به حرکت درآورد که گویی

می خواهد به سوی حریف پرتاب کند:

— گوشم با توست.

اما پدر گریگورس هنوز آنچه را که می خواست بگوید درست در مغزش

جا نینداخته و نظم نکشیده بود. و درست در همان آن معجزه‌یی که در

انتظارش بود رخ داد و صدای فریادی خشک در فضا پیچید و «دسپینو»ی

جوان بر زمین در غلطید و در دم جان داد. گروهی پیش دویدند تا از زمین بلندش کنند، اما هراسان پا پس کشیدند. رنگ رخسار زن بینوا سبز، لبانش کبود و پاها و شکمش متورم شده بود. پدر گریگوریس دست بر آسمان برداشت و در حالی که سخت می‌کوشید شادی خود را پنهان کند فریاد زد:

— فرزندانم، پروردگار خودش در این لحظه‌ی پرشکوه پاسخ مناسب را داد. همه خوب به این زن بنگرید. شکمش باد کرده، پاهایش ورم دارد و صورتش یکپارچه سبز شده. این نشانه‌ی وباست!...

انبوه جمعیت وحشت‌زده پس نشست و پدر گریگوریس سخنان خود را پی‌گرفت:

— آری، این نشانه‌ی وباست! و این بیگانگان وحشتناکترین بلای عالم را برای روستای ما به ارمغان آورده‌اند. ما داریم از دست می‌رویم! شما باید دل‌های خودتان را به سختی سنگ کنید و به زن و فرزندانان بیندیشید. این من نیستم که چنین تصمیمی را می‌گیرم، بلکه اراده‌ی خداوند چنین است. پدر فوتیس به دنبال پاسخ می‌گشت؟ بفرمایید! این هم پاسخ! آنگاه به جسد میان میدان اشاره کرد و ساکت ماند.

پدر فوتیس که از خشم انجیل به سینه می‌فشرده و دستانش می‌لرزید گامی به سوی پدر گریگوریس برداشت و خواست پاسخش دهد که بغض راه گلویش را بست.

ناخدا توفان سکندری خوران از روی ایوان برخاست و بار دیگر دستمال سر را به آب زد. پیشانی‌اش از شدت مستی می‌سوخت. دستمال را محکم دور شقیقه‌هایش پیچید و آب از گونه‌های چروکیده و چانه و سینه‌ی عریان و آفتاب‌سوخته‌اش سرازیر گشت و پس از آنکه کمی به خود آمد زیر لب غرید:

— آه! پیر گفتار ریشوا! ای کشیش لعنتی! بالاخره کار خودت را کردی و

کشیش بیچاره‌ی غریبه روی دست خورد! ای پست فطرت، خجالت نمی‌کنی به آنها می‌گویی وبا دارند؟... اما من نمی‌گذارم هرچه دلت خواست بکنی. نه، نمی‌گذارم! همین حالا می‌آیم پایین و وسط میدان هوار می‌کشم که دروغ

می‌گویی. ای دروغگوی بیش‌ترم! من هم یکی از ریش‌سفیدان این آبادی هستم و حرف‌هایی برای گفتن دارم.

سپس از جای برخاست، تلخوران به سوی در رفت و با یک لگد آن را باز کرد. کمی بالای پله‌ها ایستاد. خانه و هرآنچه در او بود می‌چرخید. گویی توفانی عظیم بپاخاسته بود. چراغ راه‌پله، تفنگ‌های آویخته بر دیوار، قمه‌های بزرگ و میرآخوری که بر آستان در چمباتمه زده و به خواب رفته بود، همه و همه می‌چرخیدند. نرده‌های پله را گرفت و گام برداشت. گویی به پرواز درآمده بود. پله‌ها همانند امواج بالا و پایین می‌رفتند. زیر پایش خالی شده بود و با سر به پایین فرو غلطید و صدای سقوط رعدآسا خانه را لرزاند.

آقا که به ناگاه از خواب پریده بود فریاد زد:

— آهای ناخدا، چه خبر شده، کی افتاد؟

آنگاه در تیرگی شب دستان خود را از دو سو گشود و گرداگردش را پایید. هیچکس را نیافت. خواست از جای برخیزد اما به روی نازبالش‌های کنار ترک‌بچه که سقز بر دهان بخواب رفته بود افتاد. دستش که بر بدن گرم و خوشبوی یوسفک خورد لبخندی زد و گفت:

— یوسفک، تو خوابی؟

و سر بر سینه‌ی نرم و گوشتالود وی گذاشت و چشم بر هم نهاد و به عالم خلسه فرورفت.

در میدان روستا، پدر گریگوریس یکبار دیگر لحن کلام آرام کرد و گفت:

— پدر. قلب ما همه از شنیدن رنج‌های شما به درد آمد و خودت دیدی چگونه زار می‌زدیم. ما همه آغوش گشوده بودیم تا پذیرای شما بشویم، اما پروردگار خودش به ما راحم کرد و زنگ خطر را برایمان به صدا درآورد. برادران، شما ناقل بیماری هستید. بروید و خود را به پروردگار عالم بسپارید و نگذارید روستای ما هم گرفتار غم و اندوه شود!

با شنیدن این سخنان ناله از دل پناهجویان برخاست. زنان شیون می‌کردند و بر سینه‌های خود می‌کوفتند و مردان ناباورانه چشم بر کشیش خود داشتند.



اهالی لیکوورسی وحشت زده به جسد خشک شده‌یی که در قلب روستایشان افتاده بود نگریستند و نرم نرمک زمزمه‌هاشان به هوا برخاست:

— بروید! از اینجا بروید! دور شوید!

پیرمردی نعره کشید:

— زود باشید آهک بیاورید و روی نعش این زن و بازده پاشید تا هوا آلوده

نشود!

اما پدر فوتیس پا پیش گذاشت:

— نترسید برادران. این حقیقت ندارد. حرف‌های این کشیش را باور نکنید.

ما ناقل هیچ مرضی نیستیم. ما فقط گرسنه‌ایم و این زن هم از گرسنگی جان داد. قسم می‌خورم!...

آنگاه رو به سوی پدر گریگوریس چرخاند و غرید:

— ای کشیش شکم سیر شکمباره. امیدوارم خداوندی که از آن بالا ناظر

گفتار ماست تو را ببخشد. چون من یکی از گناه تو در نمی‌گذرم و این جنایت همواره بر وجدان تو سنگینی خواهد کرد.

روستایی سالخورده فریاد زد:

— از اینجا بروید. بروید به امان خدا! من بچه و نوه دارم. بدبختی به خانه‌ی

ما نیاورید!

وحشت وجود روستاییان را فرا گرفته بود. دل‌ها به سختی سنگ شده بود و

همه یکپارچه دست تکان می‌دادند و می‌خروشیدند:

— بروید! بروید!

پدر گریگوریس بازوان خود را صلیب کرد و گفت:

— صدای خلق، صدای خداست! بروید به هر کجا که دلتان می‌خواهد!

پدر فوتیس بانگ برآورد:

— امیدوارم به کیفر گناهتان برسید. باشد ما می‌رویم. فرزندانم برخیزید و

شهامت داشته باشید! اینها ما را نمی‌خواهند. ما هم اینها را نمی‌خواهیم!

زمین خدا بزرگ است و ما بجای دورتری می‌رویم.

زن‌ها ناتوان از جای برخاستند و بارهای خود را بر دوش کشیدند. مردان نیز کوله‌بارها و وسایل خود را برداشتند و پرچم‌دار پیشاپیش گروه قرار گرفت. مانویوس در حالی که می‌گریست خم شد، به پیرمرد صدساله یاری کرد تا از جای برخیزد و کیسه استخوان نایش را بر دوش کشد:

— پدر بزرگ، نومید نشوید و به خدا توکل کنید...

پیرمرد سری تکان داد و غرید:

— پس می‌خواستی به خلق خدا توکل کنیم؟ مگر خودت به چشم

نمی‌بینی؟ لعنت خدا بر همه‌شان باد!

درست در لحظه‌یی که می‌خواستند حرکت کنند پدر فوتیس مکشی

تردیدآمیز کرد. نگاهی به همراهان تکیده و ناتوان و نزار خود انداخت و

درحالی که قلبش می‌فشرد گفت:

— برادران لیکوورسی. من اگر خودم تنها بودم، اگر جز جان خودم

مسئولیتی در برابر خدا نداشتم خفت‌گذاری بجان نمی‌خریدم و مردن را به

دراز کردن دست بسوی دیگران ترجیح می‌دادم. اما چه کنم که دلم به حال این

زن‌ها و کودکانشان می‌سوزد. دیگر تاب و توانی برایشان باقی نمانده و بزودی

همه از گرسنگی خواهند مرد. من بخاطر آن‌ها پا روی غرور و عزت نفس

خودم می‌گذارم و تن به خواری‌گذاری می‌دهم؛ مسیحیان بیایید و به ما صدقه

بدهید. ما چادر شب به دست می‌گیریم تا هرکدام از شما هرچه می‌تواند در

آن بیندازد. تکه‌یی نان، شیشه‌یی شیر برای کودکانمان و مثنی زیتون... ما

گرسنه‌ایم!

دو مرد چادرشبی گسترده و پیشاپیش گروه به‌راه افتادند و کشیش در

حالی که صلیب می‌کشید گفت:

— برویم به امید خداوند. فرزندانم شجاع باشید و حرکت کنید! ما باز هم

شربت تلخکامی را خواهیم چشید. پروردگار خودش حفظمان خواهد کرد.

ما تن به خفت می‌دهیم، توکل به خدا می‌کنیم و در خانه‌های آبادی را می‌زنیم

و می‌گوییم: صدقه بدهید! هرچه زیادی دارید و می‌خواهید جلوی

سگ‌هایتان بیندازید به ما بدهید!... تحمل داشته باشید فرزندانم، شجاع باشید! دست آخر این مسیح است که پیروز خواهد شد...

آنگاه رو به سوی پدر گریگوریس کرد و افزود:

— پدر گریگوریس، بالاخره یک روز ما به همدیگر می‌رسیم. روز قیامت را می‌گویم! آن روز من و تو با هم در پیشگاه پروردگار خواهیم ایستاد و او خود میان ما داوری خواهد کرد.

کاترینا نخستین کسی بود که صدقه داد. او شالی را که به تازگی خریده بود از روی شانهِی خود کشید و در چادر شب انداخت و سپس به جستجوی جیب‌های خود پرداخت، یک آینه‌ی کوچک و شیشه‌ی عطر نیز در چادر شب انداخت و مویه‌کنان گفت:

— دیگر چیزی ندارم برادران. مرا ببخشید، دیگر چیزی ندارم...

کستانتیس پس از آنی مکث بیاد آورد یکی از حواریون عیسا است و از همین رو به قهوه‌خانه‌ی خود رفت و با بسته‌ی شکر، یک قوطی قهوه، یک بطر کنیاک، چند فنجان و قالبی صابون بازگشت و همه را در چادر شب انداخت:

— این هدایای ناقابل را بپذیرید و سفر به خیر!

پناهجویان در هر خانه‌ی را می‌زدند، از شکاف میان دو لنگه‌ی در دستی شتاب زده چیزی در چادر شب می‌انداخت و از ترس آنکه مبادا وبا به درون خانه‌اش راه یابد در را فوراً می‌بست. اما هنگامی که در خانه‌ی لاداس پیر را زدند در باز نشد و چراغ خانه هم خاموش گشت.

باناکوس که با سه همراه خود پناهجویان را همراهی می‌کرد در را محکم کوبید و بانگ برآورد:

— پیرمرد، اینها مسیحی هستند و گرسنه. هر کس تکه‌نانی به آنها داده، تو

هم چیزی بده!

اما فریاد پرخاش آمیزی از ورای در بلند شد:

— صدقه را که به زور نمی‌گیرند. هر که خواست خودش می‌دهد.

یانا کوس مشت گره کرده‌ی خود را بلند کرد و غرید:  
 - پیرمرد خبیث کافر. روزی خودم حسابت را می‌رسم!  
 میکلیس پیشنهاد کرد:  
 - همگی باهم برویم در خانه‌ی ارباب پاتریارکنااس!...  
 و سپس رو به سه یار خود کرد و افزود:  
 - ... زود برویم و تا پدرم در خواب است. هرچه توانستیم از انبار برداریم.  
 مانولیوس تمسخرآمیز گفت:  
 - اگر پیرمرد فهمید و از کوره دررفت چه؟  
 - به جهنم که فهمید. زهرش را که بریزد آرام می‌شود. زود باشید برویم!  
 و هر چهار تن خندان بنای دویدن را گذاشتند. گویی برای غارت اموال  
 دشمن می‌شتافتند.  
 کمی بعد کاترینای بیوه به سوی خانه‌ی خود به‌راه افتاد و گرچه  
 شانه‌هایش از شدت سرما می‌لرزید اما از اینکه زن دیگری شال را بخود  
 می‌پیچید تا گرم شود شادمان بود. که ناگهان صدای زوزه‌یی از پشت سر شنید  
 و نفس گرمی را پشت گردن عریان خود احساس کرد و در یک آن دو دست  
 دور گردنش چنگ انداخت:  
 - سگ هرزه، من آن شال را با خون دل برای تو خریده بودم و تو پتیاره آن  
 را هدیه کردی؟ الان خفه‌ات می‌کنم!  
 کوچه آرام بود و خلوت. هراس وجود بیوه‌زن را فراگرفت. نفس مرد  
 شراب‌زده بود و با چشمان تهدیدآمیز و در عین حال مشتاق خود خیره  
 نگاهش می‌کرد:  
 - پانایوتیس درست مثل غول بی شاخ و دم شده‌یی. تو را بخدا رحم کن.  
 دیگر از من انتظاری نداشته باش!  
 - پتیاره چرا به من گفتی بهودا؟ این حرف تو مثل خنجر قلبم را شکافت  
 آنوقت انتظار داری بتو رحم کنم؟ تو به من رحم کردی؟ می‌گذاری امشب  
 بیایم خانه‌ات؟

می لرزید و منتظر پاسخ بود. کمی بعد دوباره التماس کنان گفت:

– تو تنها امید من هستی کاترینا... بگذار بیایم خانه ات!

بیوه زن احساس کرد هوس هماغوشی با آن مرد ملتهب، ملتمس، بی تاب

و مست وجودش را فراگرفته و از همین رو آهسته پاسخ داد:

– باشد! بیا.

آنگاه عشوه گرانه براه افتاد و پانایوتیس نیز بی صدا و پنهانی و کورمال

دنبالش حرکت کرد.

گروه پناهجویان به خانه ی ارباب رسیدند. چهار نفر با زنبیل های پر از

آذوقه انتظارشان را می کشیدند. یاناکوس فریاد برآورد:

– برادران. اینهمه در چادر شب جانمی گیرد. چهار نفر پرزور بیایند بگیرند!

و میکلیس گفت:

– بخت یارتان باشد و ما را ببخشید! ارباب پاتریارکئاس را هم ببخشید!

فریاد شادی از هرسو برخاست:

– خدا ببخشد!

و پناهجویان بی درنگ دست درون سبدها بردند و سرگرم خوردن شدند.

مرد تنومند پرچم بدست گفت:

– دوستان، ما به چه احتیاج داشتیم؟ به لقمه یی نان! بفرمایید اینهم نان!

این بگفت و از درون سبد تکه نانی بزرگ برداشت.

مانولیوس در حالی که از حیاط بیرون می آمد گفت:

– هنوز خروپف پیرمرد بلند است.

یاناکوس گفت:

– خروپف می کند و خواب می بیند که دارد وارد بهشت می شود. البته

بجای چهار فرشته چهار زنبیل پیشاپیش حرکت می کنند و راه را برایش باز

می کنند. همه از ته دل خندیدند و احساس سبکباری کردند.

سرانجام پناهجویان از روستا بیرون رفتند. شب دامن آبی رنگ و معطر

خود را گسترده بود. سگها کنار آخرین خانه های روستا برجای ایستادند و

پس از کمی پارس و ادای وظیفه به روستا بازگشتند. کوه ساراکینا با هیبت عبوس و پرتگاههای بیشمارش در برابر پناهجویان قد برافراشته بود. مانولیوس گفت:

— برویم از کشیش خداحافظی کنیم. او کشیش نیست، خودِ حضرتِ موساست که دارد امتش را از بیابان می‌گذراند.

پس قدم‌ها را تند کردند و خود را به پدر فوتیس رساندند. مانولیوس دست وی را بوسید و گفت:

— پدر، فکر می‌کنم اهالی روستای ما مرتکب گناه شدند. خودت شفاعت ما را بکن تا گرفتار نفرین خداوندی نشویم.

کشیش با مهربانی دست تکیده‌ی خود را بر روی موهای وی کشید و گفت:

— نامت چیست فرزندم؟

— مانولیوس

— مانولیوس، من از اهالی آبادی شما دلگیر نیستم. آن‌ها مردمانی ساده‌دل و خوش‌باورند و از رهبر خود پیروی می‌کنند. بنابراین کارشان کوچکترین ایرادی ندارد. اما رهبرشان آدم خبیث و ردلی‌ست. خدایا خودت مرا ببخش!...

لحظه‌یی اندیشید و سپس افزود:

— ... قضاوت‌م بی‌رحمانه است. نه او بد نیست. بهتر است بگویم سنگدل است و بدبختی نرمش خواهد کرد.

آنگاه رو به میکلیس که دستش را گرفته بود کرد و پرسید:

— پسرم تو که هستی؟

— او میکلیس، ارباب جوان روستای ماست.

— میکلیس به پدرت بگو خداوند آن چهار سبد آذوقه را به حسابی که برای تک‌تک زندگان باز کرده خواهد گذاشت و در آن دنیا عین چهار سبد را با سودش به او بازخواهد گرداند. به پدرت بگو این چهار سبد هم مثل پنج

قرص نانی که به عیسا دادند چندین برابر خواهد شد.

یاناکوس و کستانتیس هم نزدیک وی رفتند:

– من یاناکوس فروشنده‌ی دوره‌گرد گناهکارم و این هم کستانتیس

قهوه‌چی ست. پدر ما را هم دعا کن!

پدر فوتیس دست استخوانی خود را بر سر آنها نیز گذاشت و دعایشان

کرد:

– فرزندانم به خانه‌هایتان بازگردید و دست خدا به همراهتان!

آنگاه پیرامون خود را نگرید. شب از شبهای ژرف ظلمانی بود و ملایم.

برگ درختان از حرکت بازایستاده بودند. آسمان پر از ستاره بود و ستیغ عظیم

سازاکینا بر فراز سرشان سایه افکنده بود.

یاناکوس گفت:

– پدر، این کوه پر از غار است و شنیده‌ام در قدیم مسیحیان در آنها

زندگی می‌کرده‌اند. در یکی از آنها هنوز هم شمایل حضرت مریم و مصلوب

شدن عیسا که بروی تخته‌سنگ‌ها کنده‌کاری شده دیده می‌شود. شاید آنجا

کلیسایشان بوده.

کستانتیس گفت:

– در آنجا آب هم هست. آبی که هم در زمستان و هم در تابستان از زیر

سنگ‌ها می‌جوشد. کمی که از کوه بالا بروید خودتان صدای شرشر آب را

خواهید شنید. آنجا پر از کبک است. کلیسای الیاس نبی هم همان بالاست.

مانولیوس گفت:

– امشب را می‌توانید درون غارها استراحت کنید. کوه پر از درختان

خودرو و بوته‌های خار است. آتش روشن کنید و برای خودتان غذا بپزید. اگر

هم دیدید جایتان مناسب است، مدتی بمانید تا خستگی از بدنتان بیرون

برود. الیاس نبی صاحب این کوه است و ستمدیدگان را دوست دارد.

پدر فوتیس سر بالا گرفت و زمانی چند اندیشمندانه به کوه خیره شد و

چهار همراه هیجان‌زده او را می‌پاییدند. افکار، موج چهره‌ی دردمندش را

در می‌نوردیدند و نگاهش ورطه‌یی اسرارآمیز و خاموش را می‌کاوید، که به یکباره تصمیم خود را گرفت. پس صلیب کشید و گفت:

— مانویوس. این پروردگار است که از زبان تو سخن می‌گوید. حال که انسان‌ها ما را از خود می‌رانند، همان بهتر که به غارها پناه ببریم و با حیوانات زندگی کنیم. خدا خودش پشت و پناهمان است!

سپس انجیل خود را بالا گرفت، کوه را تبرک کرد و زمزمه‌کنان گفت:

— ای آفریدگان پروردگار توانا، ای صخره‌های عظیم، و تو ای آبی که بی‌پایان از میان تخته‌سنگ‌ها می‌جوشی تا چلچله‌ها و عقابها سیراب شوند. و تو ای آتش که در زیر پوست چوب، منتظر خفته‌یی تا انسان‌ها از خواب بیدارت کنند و بخدمتت بگیرند. ما به همه‌ی شما درود می‌فرستیم. ما از میان انسان‌ها رانده شده‌ایم. ای چلچله‌ها، عقابها، جانوران وحشی مهربان، ما را پذیرا شوید! ما استخوان‌های نیاکان خود را همراه با ابزارهای کار و نطفه‌ی بشریت آورده‌ایم. پروردگارا، امیدوارم که نطفه‌ی آدمیان از میان سنگ‌های این برهوت سربرآورد و قوم ما در اینجا ریشه بگیرد!

آنگاه رو به سوی پناهجویان منتظر کرد و فریاد زد:

— همگی به دنبال من بیاید!

و همزمان رو به چهار یار کرد و گفت:

— فرزندانم. مسیح زنده شده است. امیدوارم سعادت‌مند و نیکبخت شویم! و آنها پاسخ دادند:

— بله. براستی مسیح زنده شده است.

و در حالیکه به یکدیگر تکیه داده بودند به نظاره‌ی پناهجویانی که از کوره‌راه کوهستان بالای رفتند ایستادند. کشیش پیشاپیش راه می‌پیمود و پرچمدار و مردان تمثال بدست و پیرمرد حامل کوله‌بار استخوان بدنبالش روان بودند و پشت سرشان به ترتیب زنان بچه‌بغل و مردان در صفی واحد حرکت می‌کردند.



### III

مدت یک هفته شرح مصائب مسیح و رستاخیز باشکوه وی نقل محفل خاص و عام تمامی خانه‌های روستا بود و خانه‌ها همگی پر از نان شیرینی جشن احیا و تخم مرغ گلرنگ شده بودند. باغ‌ها همه پرگل و شادی حتا به کلبه‌های محقر روستاییان نیز راه یافته بودند. شور و هیجان مراسم برای یک هفته‌ی تمام، حساب و کتاب‌ها و منافع مادی را پس زده بود و زندگی با رها شدن از بند فقر سبکبارتر شده بود. اما روز پس از پایان مراسم روزی بود همچون چهارپایی خم شده در زیر بار سنگین محنت. چرا که صبح زود، یاناکوس وارد اصطبل تاریک خر دلبندهش که در حال خواب دیدن بود شد. اصطبل گرم و مرطوب بود و بوی سرگین فضای آن را انباشته بود. شاید جهان نیز در آغاز خلقت چنین بویی داشت.

حیوان چشمان درشت خود را به آرامی گشود، سر برگردانید، او را نگریست و باز شناختش. او یاناکوس، همسفر هر روزش بود که بار سنگین بر گرده‌اش می‌نهاد، در روستاها می‌گرداندش و باز به منزلگاهش یعنی همان اصطبل کوچک همیشگی‌اش برمی‌گرداند، و همانجا برایش آب گوارا و گاه و یونجه می‌آورد. پس دم تکان داد و سرخوش بنای عرعر گذاشت.

یاناکوس نزدیکش شد و یال سیاه و براق، شکم سپید پشمالو و گردن گرمش را نوازش داد، آنگاه یک دست در گوش دراز قیفی شکلش کرد و با دست دیگر پوزه‌ی او را گرفته، به سوی خود کشید و گفت:

— یوسفکم. این نامی بود که او از ترس اینکه مبادا به گوش آقا برسد تنها

در خلوت به زبان می‌راند. جشن تمام شد و یاد مسیح زنده شد. ما روزهای خوبی را گذرانندیم و تو نباید گله‌مند باشی. من در آن روزها جیره‌ات را دوبرابر کرده بودم و برای اینکه اشتهایت را بازتر کنم علف تازه برایت می‌چیدم و به‌عنوان هدیه‌ی پاک گردنبندی از خرمهره‌ی آبی به گردنت انداختم تا از چشم زخم درامان باشی. برای اطمینان یک دانه سیر هم به‌عنوان نظر قربانی به آن آویختم. چون تو خیلی قشنگی یوسفکم و چشم آدم‌ها شور است. می‌ترسم چشمت بزند، که آنوقت دیگر نمی‌دانم بدون تو چه کنم؟ فراموش نکن که ما هر دو تنهایم و من جز تو کسی را در این دنیا ندارم. بچه که ندارم و زخم از بس نخود خام خورد خفه شد. بنابراین جز تو کس دیگری برایم باقی نمانده یوسفک!

امروز خبر بزرگی برایت آورده‌ام که از خوشحالی بال درمی‌آوری. لابد شنیده‌یی که سال آینده برای ذکر مصایب مسیح به یک خر احتیاج دارند و من از ریش سفیدان خواهش کردم اجازه دهند تو نقش خر عیسی را بازی کنی. مسیح برای ورود به شهر اورشلیم بر پشتت خواهد نشست. فکرش را بکن که چه افتخاری نصیبت خواهد شد! مسیح خواهد بود و حواریون و تو فرزندم! تو پیشاپیش همه خواهی بود. فرزند خدا بر پشتت می‌نشیند و زیر پاهایت پر از شاخ و برگ و ریحان خواهد شد.

وقتی هم مردم، و اگر خدا قبول کرد که یاناکوس بینوا هم به بهشت برود. کنار دروازه‌ی بهشت خواهم ایستاد و دست دربان بهشت را خواهم بوسید و به او خواهم گفت: «پطرس، خواهش می‌کنم اجازه فرمایی خرم هم به بهشت بیاید، چون من به‌تنهایی حاضر نیستم وارد بهشت بشوم.» آنوقت پطرس می‌خندد و ترا نوازش می‌کند و می‌گوید: «یاناکوس حاجتت برآورده شد. خرت را سوار شو و با هم وارد بهشت شوید نگران نباش یوسفکم و مطمئن باش چنین روزی فرا خواهد رسید. اما خوب، در حال حاضر ناچاریم کار کنیم تا بتوانیم غذایی بخوریم. پس بیا تا پالانت را بگذارم و دو جوال جنس رویش بگذارم و دوره راه بیفتیم و قرقره و نخ و سوزن و شانه و عطر و پارچه و شرح

احوال قدیسین بفروشیم. یوسفکم به من کمک کن تا کسبمان رونق داشته باشد. خودت می دانی که ما شریک و همراه همدیگریم و هرچه گیرمان بیاید شرافتمندانه بین خودمان تقسیم می کنیم. یعنی دانه از آن من و کاه از آن تو. و اگر واقعاً کار و بارمان گرفت خودم به پانایوتیس خپل سفارش یک پالان درست و حسابی و افساری با منگوله های قرمز را می دهم تا دیگر پشتت مجروح نشود. خوب دیگر بجنب تا راه بیفتیم. آه دیدی؟! نزدیک بود بگویم صلیب هم بکش. اما تو که مسیحی نیستی. خری، زود باش دست و پایت را بکش تا خستگی از تنت بیرون برود. شاشت را هم بکن و بیا تا جوالها را پشتت بگذارم که صبح شده و باید به امید حق راه افتاد!

آنگاه بار بر گردهی خر گذاشت، چوبدستی و بوق کوچک مخصوص فراخواندن مشتری را به دست گرفت، در اصطبل را باز کرد. صلیب کشید و هردو سرحال و تازه نفس نخستین گشت پس از تعطیلات عید پاک را آغاز کردند. صبح دل انگیزی بود. روز، سبکبال و شاد بر زمین و روستا و خانه ها و سنگفرش جاده ها می نشست. همه چیز خندان بود. یاناکوس احساس گرسنگی کرد و از کوله بار خود گردهایی نان بزرگ و مستی زیتون و یک عدد پیاز بیرون آورد و سرخوش شروع به خوردن کرد.

در خانه ی بیوه زن همسایه باز بود و کاترینا با دامن بالازده و گریبان چاک، سطلی پر از آب در دست داشت و سرگرم شستشوی جلوی خانه ی خود بود. ساق های سفت گوشتالودش نمایان بود و سینه هایش از ورای لباس هایش، همچون دو آهویچه ی بازیگوش بی قراری می کردند.

یاناکوس با خود زمزمه کرد: «بین اول صبحی چشمم به چه نحوستی افتاد!»

آنگاه با چوبدستی بر گردهی خر کوبید تا هرچه زودتر از آنجا بگذرند. اما بیوه ی جوان با دیدن او قد راست کرد، به در خانه تکیه داد و خندان گفت: - بخت یارت باشد یاناکوس! هیچ می دانی که من همیشه تعریفت را می کنم؟ نمی دانم تو چطور می توانی مثل گرگ تنها زندگی کنی و همیشه هم

بخندی؟ من که نمی توانم. باور کن یاناکوس، من نمی توانم اینطوری زندگی کنم. چون همیشه خواب های وحشتناک می بینم...

یاناکوس برای تغییر موضوع پرسید:

– چیزی لازم نداری؟ آینه یی، شیشه عطری، چیزی نمی خواهی کاترینا؟ در همان آن گوسفندی بعبع کنان در برابر در خانه پدیدار شد. نواری قرمز به گردن داشت و پستان هایش پر از شیر بود. بیوه زن آهی کشید و گفت:

– می خواهد بدوشمش. پستان هایش پر از شیر است و آزارش می دهد. آخر این بیچاره هم ماده است!...

آنگاه خم شد، به ملایمت نوازشش کرد و افزود:

– ... همین الان، همین الان. اینقدر بی تابی نکن. اول باید جلوی در خانه را تمیز کنم. می دانی چند نفر با پاهای کثیفشان از اینجا رد می شوند؟...

گوسفند را به درون خانه راند و بعد رو به سوی یاناکوس گرداند و دوباره آه کشید:

– ... بله همسایه، داشتم می گفتم همیشه خواب های وحشتناک می بینم. مثلاً همین دیشب، نزدیک سحر خواب دیدم مانولیوس دارد ماه را قاچ قاچ می کند و به من می دهد تا بخورم... یاناکوس، تو که جهان دیده یی و سفر زیاد کرده یی و شنیده ام که تا از میر هم رفته یی، آیا می دانی تعبیر این خواب چیست؟

یاناکوس معترضانه پاسخ داد:

– بس کن کاترینا! ترا به خدا مردها را راحت بگذار. خیال می کنی دیروز عصر ندیدم به مانولیوس چشمک می زدی؟ حالا به این پسرهای بیگناه بند کردی؟ به او هم رحم نمی کنی؟ آن بیچاره نامزد دارد، راحتش بگذار! نمی دانی اگر پانایوتیس بفهمد او را می کشد؟ کاترینا خودت را اصلاح کن. رفتارت را عوض کن! مگر ارباب پاتریارکئاس پیر با تو صحبت نکرده؟ مگر به تو نگفته که ریش سفیدان تصمیم گرفته اند برای مراسم شبیه خوانی عید پاک سال آینده نقش مادلن گناهکار را بازی کنی؟

کاترینا برای به رخ کشیدن گریبان گشوده‌ی خود شروع به بستن دگمه‌های آن کرد و گفت:

— یاناکوس جان، من همین حالا هم مادلن هستم. احتیاجی نیست که آن پیرمرد جهنمی فاسد بگوید. پیرمرد می‌گوید چون موهایم طلایی ست می‌توانم نقش مادلن را بازی کنم...

یاناکوس سخنان وی را برید و گفت:

— این موضوع دیگری ست کاترینا. من خودم این چیزها را خوب نمی‌فهمم و بنابراین نمی‌توانم برایت توضیح بدهم... تنها می‌دانم که تو دیگر به پانایوتیس تعلق نداری. بلکه متعلق به خداوند هستی و باید از این پس پاهای او را با عطر بشویی و با موهایت خشکشان کنی. فهمیدی؟

— چه فرقی می‌کند خنگ خدا! بین، هر مردی، حتا همین پانایوتیس خپله هم در لحظه‌های خاصی فرشته می‌شود. یک فرشته درست و حسابی که البته گوشت و پوست و استخوان دارد و فقط حرف نمی‌زند. اما بعد از آن لحظه‌های خاص دوباره به زمین می‌آید و می‌شود یاناکوس یا پانایوتیس و یا همین ارباب پیر خودمان پاتریارکئاس. حالا فهمیدی؟

— خدا از زمین برم‌دارد اگر چیزی فهمیده باشم... بقول ارباب پاتریارکئاس در آتش جهنم بسوزم!

بیوه‌زن خشماگین سطل آب را از زمین برداشت و چنان محکم در برابر خانه پاشید که پاهای یاناکوس و حتا گوش‌های یوسفکش هم خیس شد و ناگزیر آن‌ها را تکان داد. آنگاه تمسخرآمیز گفت:

— چون مرد هستی یاناکوس بیچاره! و درست به همین خاطر هم نمی‌توانی بفهمی. برو به امان خدا! و بخت یارت باشد. امیدوارم که دست‌کم این را بفهمی!

یاناکوس با چوبدستی آرام به یال خرش زد، خر تند و تیز به راه افتاد و او هم خوشحال از اینکه از دست بیوه‌زن رهایی یافته به دنبالش دوید و همچنانکه می‌رفت با خود گفت: «اول برویم خانه‌ی کشیش بینم سفارشی

دارد یا نه؟ اگر اول سراغ او نرویم مثل ترک‌ها از کوره درمی‌رود و می‌گوید: «اول من، بعد ریش سفیدها. من نماینده‌ی خدا در لیکوورسی هستم.» پس اول برویم سراغ گرگ بزرگ تا برایمان دردسر درست نکند. و در همان حال سر برگرداند و کاترینا را دید که نیمه‌عریان سرگرم شستن جلوی خانه‌ی خود است؛ بعد با خود زمزمه کرد: «ای هرزه! بین خدا چه اندامی به او داده تا بتواند مردان را از راه به‌در کند. مانولیوس بیچاره! اگر به دامش بیفتی روزگارت سیاه می‌شود!»

✱

در همان زمانی که یاناکوس با خود سخن می‌گفت و پیش می‌رفت. پدر گریگوریس با ردای به‌رنگ گل کاسنی‌اش، میان‌بند مخمل سیاه و سروپای عریان، بی‌تاب و عنان‌گسیخته همچون سگ آبی در حیاط خانه آمد و شد می‌کرد و با تسبیح سیاه کهربایی هدیه‌ی اسقف ورمی‌رفت.

ماری‌یوری به‌عادت هرروز خجولانه سینی صبحانه‌ی محتوی قهوه، بیسکویت و پنیر پدر را آورد تا ساعتی بعد هم دو تخم‌مرغ آب‌پز و لیوان باده کهنه که پدر برای شکم عزیزش در انبار ذخیره کرده بود برایش بیاورد و پس از آن پدر به عبادت پردازد.

ماری‌یوری پس از آنکه سینی را روی نیمکت سنگی زیر داربست مو گذاشت. سرگرم آبیاری گل و گیاه باغچه شد. رنگش پریده بود و کبودی دور چشمان سیاه بادامی و لبان خشکش حکایت از بیخوابی می‌کرد. مادرش به هنگام جوانی از درد جانکاه ربوی جان باخته بود و ماری‌یوری نیز از همین بیماری رنج می‌برد و هرگاه پدر به او می‌نگریست آهی می‌کشید و با خود می‌گفت: «بهتر است هرچه زودتر شوهر کند و بوهی برایم بیاورد. بعد دیگر هرچه خدا خواست همان بشود! میکلیس جوان رشید و درشت‌هیکلی‌ست و وارث خانواده‌ی نجیب و مرفه.»

پس از آنکه آبیاری گل‌ها تمام شد، ماری‌یوری خواست به درون خانه بازگردد که کشیش با فرودادن آخرین لقمه‌ی صبحانه او را فراخواند:

– صبر کن، کجا می روی؟ می خواهم با تو صحبت کنم.  
او دیگر یارای مهار خشم خود را نداشت و می رفت تا آن را بیرون بریزد.  
ماری یوری به لنگه‌ی در تکیه داد و بازوان خود را صلیب وار درهم انداخت و  
منتظر ماند. او می دانست پدر از چه و از که می خواهد سخن بگوید و از همین  
رو به خود می لرزید. درست دو دقیقه پیش از آن پانایوتیس خانه‌شان را ترک  
گفته بود و او کم و بیش گفتگوی آن‌ها را شنیده بود. و اینکه پدر به هنگام  
مشایعت گچ‌خوار به او گفته بود: «خیلی کار خوبی کردی که مرا در جریان  
گذاشتی... تو وظیفه‌ات را انجام دادی. من این جوان را ادب خواهم کرد!»

ماری یوری در حالی که سر به زیر می انداخت گفت:

– گوشم به او امر شماست پدر!

– شنیدی پانایوتیس چه گفت؟

– نه، من داشتم قهوه درست می کردم.

– صحبت سر میکلیس بود. باید به نامزدت هم بنازی!

آنگاه آهی ژرف از نهاد برآورد و شقیقه‌هایش متورم شدند. و تا خواست  
سخن آغاز کند در خانه به صدا درآمد. ماری یوری از جای پرید، اما بی درنگ  
احساس آرامش کرد. خدا به او رحم کرده بود و از شر بگومگویی با پدر رهیده  
بود. پس بسوی در شتافت و آن را باز کرد. کشیش در همان حال که  
باقی مانده‌ی فنجان قهوه را سر می کشید غرید:

– کیست؟

– پدر، من هستم. یاناکوس. مسیح دوباره زنده شده است. من می روم

دوره گردی و گفتم اول بیایم طلب دعای خیر بکنم و بعد بیینم سفارشی،

نامه‌ی، کاری دارید تا انجام دهم یا نه؟

کشیش فریاد زد:

– بیا تو و در را هم ببند!

یاناکوس با خود اندیشید: «امروز هم از آن روزهاییست که اوقاتش تلخ

است. بگو پسر مگر بیکار بودی، دستی دستی خودت را در دهان گرگ

انداختی!» و بدون درنگ خم شد تا دست کشیش را ببوسد. اما کشیش او را پس زد و گفت:

– ای نابکار! دست بوسی موقوف! من سؤال می‌کنم، تو هم پاسخ می‌دهی. فهمیدی؟ بگو بینم این خبرهایی که راجع به تو شنیدم درست است؟ شنیدم تو هم با آنها همدست بودی که هیچ، حتا آتشت از بقیه تندتر هم بوده! اینطور خودت را به نفهمی نزن. من از سر تا ته ماجرا را می‌دانم. ای پست فطرت‌ها، ای کافرها، ای دزدها!

– پدر...

– پدر بی‌پدر! خیال کردی با این حقه‌بازی‌ها می‌توانی مال مرا بدزدی و خانه خرابم کنی؟ و بعد هم بیایی خودت را به موش‌مردگی بزنی و دستم را ببوسی؟ ای سالوس دورو! حیفِ نقش پطرس حواری که به تو دادم! اینطور به وظیفه‌ی دینی خودت عمل می‌کنی؟ ای دزد پلید!

یاناکوس دستپاچه زیر لب گفت:

– من...؟ من...؟

– بله تو! همین تو و آن شرکای بدذاتت کستاتیس و مانولیوس! شما سه نفر میکلیس معصوم را هم از راه بدر بردید. از قلب رئوف و مهربانش سوءاستفاده کردید و با پر کردن زنبیل‌هایتان خانه را غارت کردید... ای دزدهای نابکار! خدایا مرا ببخش که چنین افرادی را برای ایفای نقش حواریون انتخاب کردم!

یاناکوس بخود جرأت داد و معترضانه گفت:

– ولی پدر، از انبار تو که برنداشتیم!

– پس فکر کردی از انبار گدای رذلی مثل خودت برداشتید؟ البته که از انبار من برداشتید! میکلیس که با ماری‌یوری ازدواج کرد انبار هر دو خانه یکی می‌شود. حالا دیدی که از انبار من دزدی شده؟ تمام پنیرها، نان‌ها، روغن‌ها، شراب‌ها، قند و شکرها و زیتون‌هایی که زنبیل زنبیل غارت شد همه و همه از انبار من بوده. تازه شما این همه را بخاطر چه کسانی حیف و میل



کردید؟ بخاطر یک مشت آدم و بازده! میکلیس با وجود دوستان بی شعوری مانند شما بزودی ثروت خودش را بین گداگر سینه‌ها و ولگردها تقسیم خواهد کرد و زیرانداز دختر من می‌شود یک حصیر خشک و خالی!...

آنگاه رو به سوی ماری یوری که از ترس سر به زیر انداخته بود و بی حرکت بر جای ایستاده بود گرداند و فریاد برآورد:

— ... می‌شنوی ماری یوری؟ عجب ننگی! وقتی آن پسره اینقدر سبک‌مغز است، دیگر نمی‌دانم چه راهی پیش پایت بگذارم. باید پیش از هر تصمیمی خوب فکر کرد...

اشک از مژگان بلند دختر به روی گونه‌های پژمرده‌اش چکید بی آنکه سخنی بگوید.

— ... می‌شنوی ماری یوری؟

دختر سر به نشانه‌ی تأیید و فرمانبرداری تکان داد و سر در گریبان فروبرد. در همین هنگام خر که به در خانه بسته شده بود به عرعر افتاد و یاناکوس غافلگیرانه گفت:

— پدر مرا ببخش. من باید بروم. اگر گرفتن مال از ثروتمند و بخشیدن آن به فقیر بینوا گناه است، خدا خودش ما را ببخشد!

کشیش سر بالا گرفت و فریاد زد:

— خدا از دهان من سخن می‌گوید، تو هم حق نداری خودت مستقیماً با خداوند صحبت کنی. گفته‌های او را هم باید از زبان من بشنوی. من هم به تو می‌گویم که تو و کستانتیس و مانولیوس هر سه دزد هستید. من این موضوع را با ریش سفیدان در میان خواهم گذاشت تا تصمیم لازم در موردتان گرفته شود... این و بازده‌ها هنوز نیامده آبادی را هم و بازده کرده‌اند!

یاناکوس در همان حال که به سوی در پس می‌نشست گفت:

— به دعای خیرتان محتاجیم پدر!

کشیش که خون خورش را می‌خورد، بی آنکه پاسخ یاناکوس را بدهد رو به دخترش کرد و گفت:

— کفش و کلاه و عصایم را بیاور. می‌خواهم بروم پیش ارباب و ریش سفیدان.

سپس به درون خانه رفت تا شتابان تخم مرغهایش را بخورد. و همزمان ماری یوری به سوی در خانه شتافت و خود را به یاناکوس که در حال بازکردن افسار خر خود بود رساند و آهسته گفت:

— یاناکوس. خواهش می‌کنم از آن چیزهایی که زنهای شهری به صورتشان می‌مالند تا سرخ شوند برایم بخر و طوری که کسی نفهمد برایم بیاور. پولش را هم...

یاناکوس پاسخ داد:

— خاطرت جمع باشد ماری یوری. برایت می‌آورم. خودم می‌دانم چه می‌خواهی.

کشیش با دهان پُر، از درون خانه فریاد کشید:

— یاناکوس باز هم راجع به این موضوع باهم صحبت خواهیم کرد!

یاناکوس در حالی که در را محکم می‌بست زمزمه وار گفت:

— ای کشیش لعنتی! ناسلامتی نماینده‌ی خداست... پس وای به حال

فقیر فقرا! حتماً همه مان را زنده زنده می‌خورد... آنگاه لبخندی زد، سر خود را خاراند و افزود:

— ... باز جای شکرش باقی ست که فعلاً بعد از مرگ می‌خوردمان!... و

سیخونک ملایمی به خر زد و با لحنی ملایم گفت:

— ... برویم یوسفکم! بدو پسرکم! این کشیش لعنتی کلی وقتمان را گرفت.

اما ناراحت نباش دلبندم و بگذار هرچه می‌خواهد بگوید. مهم این است که

تو سر حال باشی. برویم. سری هم به قهوه‌خانه بزنیم و سفارش بگیریم و راه

بیفتیم. به ما می‌گوید دزد! ای مفت خور! تو برو خود راه باش!

قهوه‌خانه مملو از جمعیت بود و غلغله، بیداد می‌کرد. تمامی روستاییان

گرد آمده بودند و پیرامون رویداد اسف‌باری که شب پیش از آن به چشم دیده

بودند بحث و گفتگو می‌کردند. از ورود پناهجویان گرفته تا سخنرانی آتشین

کشیش انجیل به دست و مرگ زنی که بر روی جسدش آهک ریخته بودند تا روستا از گزند ویا درامان بماند و کوله بار پر از استخوان پدربزرگ آن دیگر، پاره‌یی جانب پدر گریگورس را گرفته بودند که همه را از بیماری ویا نجات داده بود و برخی دیگر برای زنان و کودکان گرسنه دل می‌سوزاندند و گروهی دیگر نیز سوگند یاد می‌کردند که نیمه‌های شب بر فراز کوه ساراکینا زیانه‌های آتش دیده‌اند.

پانایوتیس وارد قهوه‌خانه شد. چشمان از حدقه درآمده‌ی خود را به اطراف انداخت. سپس رفت در گوشه‌یی نشست و با ترشروی روی رو به قهوه‌چی کرد:

— یک قهوه‌ی بدون قند!

کستانتیس رو به او کرد و گفت:

— اوقات تلخ است همسایه! مگر دیشب خوب نخوابیدی؟

مرد سراج ابروان سرخ و پرپشت خود را درهم کشید و پشت به وی کرد و بار دیگر گفت:

— یک قهوه‌ی بدون قند!

در این بین پاتریارکئاس پیر با عصای بلند و کلاه پوست خز خود وارد شد و سلام روستاییان را که پیش پایش برمی‌خاستند با اشاره پاسخ گفت. صدایش گرفته بود و پشت چشمانش ورم کرده بودند. هنوز خواب‌آلوده می‌نمود. زبانش سنگین و باردار بود و میل به سخن گفتن نداشت. کستانتیس قهوه‌ی بدون قند خود را به همراه تکه‌یی راحت‌الحلقوم و لیوانی آب خنک در برابر او گذاشت و با لحنی نیشدار گفت:

— ساعت خواب اریاب!

اریاب بی آنکه پاسخ وی را بدهد، راحت‌الحلقوم را در آب لیوان فروبرد و بعد به دهان انداخت و جرعه‌یی آب روی آن نوشید. آنگاه دستمال بزرگی از جیب بیرون آورد و چنان بینی خود را گرفت که صدایش در تمامی قهوه‌خانه پیچید. کمی احساس آرامش کرد و سرگرم هرت کشیدن قهوه شد. آرام، آرام

ورم پشت چشمانش فروکش کرد و صدایش باز شد. قلیانی برایش آوردند و به دنبال چند پک خواب از سرش پرید. سپس نگاهی به گرداگرد خود انداخت و با مشاهده‌ی حاجی نیکولیس، با اشاره او را به سوی خود فراخواند. آموزگار هم قلیان خود را برداشت و نزدیک میز ارباب رفت و سلام گفت. پاتریارکئاس پیر پرسید:

- چه خبرها آقامعلم؟ دیشب خوابم خیلی سنگین بود، و اگرچه حس کردم سر و صدای زیادی به پاست اما بیدار نشدم. وقتی داشتم اینجا می‌آمدم جسته‌گریخته شنیدم دیشب عده‌ی غریبه از اینجا گذشته‌اند و یکنفرشان هم که زن بوده فوت شده و دو کشیش بجان هم افتاده‌اند... خلاصه نفهمیدم چه شده؟ لعنت بر شیطان! بگو بینم چه خبر شده؟

آموزگار که خیلی احساس آرامش نمی‌کرد، خم شد، سرفه‌ی کرد و به آرامی به سخن درآمد و خرسند از اینکه مطلب تأسّف‌باری را شرح می‌دهد قیافه‌ی گرفته بخود گرفت و ارباب پیر را واداشت تا با دهان باز به سخنانش گوش دهد. پاتریوتیس هم با چشمانی دریده و دلواپس سبیل‌های خود را می‌جوید و به چهره‌ی خشن ارباب پیر خیره شده بود و هر آن منتظر بود که از کوره دربرود، عصای خود را بردارد و به جانب خانه‌اش بدود...

اما انتظارش بیهوده بود و ارباب به خشم نمی‌آمد. گچ‌خوار همانند کسی که صندلیش میخ داشته باشد مدام جابجا می‌شد و زیر لب می‌گفت: «این مردک بزدل از ترس عاقبت، جرأت نمی‌کند تمام ماجرا را شرح دهد. اما خودم همه چیز را برایش خواهم گفت».

پس با حالتی مصمم از جای برخاست و به میز کوچکی که آن دو ریش‌سپید پشتش نشسته بودند نزدیک شد و پرسید:

- اجازه می‌دهی ارباب؟ من فکر می‌کنم که این علامه از ترس همه چیز را برایت نمی‌گوید. اما من نمی‌ترسم و هر وقت تنها شدیم از سیر تا پیاز برایت تعریف خواهم کرد.

ارباب رو به آموزگار کرد و گفت:

— حاجی نیکولیس، بی زحمت چند لحظه ما را تنها بگذار ببینم این سراج چه می گوید... آنگاه رو به پانایوتیس کرد و گفت:

— ... بیا جلو و خلاصه کن. آقامعلم به اندازه‌ی کافی سرم را برده.

پانایوتیس در حالیکه بینی خود را می گرفت گفت:

— خودت خوب میدانی که من آدم پرحرفی نیستم. در دو کلام مانولیوس عقل پسرت را دزدیده. یعنی او و این مردک قهوه‌چی و یاناکوس دوره‌گرد با پسرت همدست شدند و چهار نفری چهار زنبیل بزرگ پر از خوار و بار از انبارت برداشتند و به آن وبازده‌ها دادند. و در تمام آن مدت جنابعالی خواب بودی و خرویف می کردی. همه‌اش همین بود و بس! دیگر حرفی ندارم. ارباب احساس کرد خون به مغزش فشار می آورد. یکبار دیگر دور چشمانش ورم کرد، صدایش گرفت و چهره‌اش گلگون شد.

— برو گم شو! از همین اول صبحی می خواهی آن روی سگم را بالا

بیاوری!

سپس نی قلیان را به زمین گذاشت، نگاهی به پیرامون انداخت، اما هیچکس را تشخیص نداد. قهوه‌خانه دور سرش می چرخید. از جای برخاست. نخست یک قدم پیش رفت و بعد گام دوم را برداشت و به دشواری خود را به در رساند. از قهوه‌خانه بیرون زد و نفس زنان راه سربالایی خانه را پیش گرفت. چند روستایی نیمه‌خندان نیمه‌معترض از پانایوتیس پرسیدند:

— بدذات پلید، در گوش ارباب چه گفتی که اینطور از خود بی خود شد؟ مگر از خدا نمی ترسی؟ آن پیرمرد خپل ممکن است از شدت فشار سگته کند.

اما پانایوتیس بی توجه از در بیرون رفت و ناپدید شد.

صدای بلند بوق یاناکوس طنین انداخت و دوره‌گرد در میان میدان ایستاد و درحالی که همانند خروس سینه‌ی خود را پیش می داد فریاد زد:

— اهالی شریف! من دارم برای دوره‌گردی به شهرها و آبادی‌های دیگر می‌روم. اگر سفارشی دارید بلند شوید و بگویید. هرکس نامه دارد، بدهد تا

برایش به مقصد برسانم. اگر پدر، مادر یا فرزندی در دهات همسایه دارید و یا می‌خواهید جنس بفرستید بیایید اینجا. هر نوع سفارش و درخواستی پذیرفته می‌شود. من دارم حرکت می‌کنم و به امید خدا یکشنبه‌ی بعد برمی‌گردم.

گروهی قابل توجه از جای برخاستند، به یاناکوس نزدیک شدند و هر کدام آهسته سفارش‌های خود را به وی داد و او هم درحالی که به خرش تکیه داده بود همه را به خاطر سپرد. هنگامی که همه از گردش پراکنده شدند کستانتیس قهوه‌چی نزدش رفت و آهسته در گوشش گفت:

— در خانه‌ی پاتریارکئاس نرو! نمی‌دانم این یهودای خبیث در گوشش چه گفت که پیرمرد از جای پرید و درحالی که با عصایش تهدید می‌کرد دیوانه‌وار از اینجا رفت تا میکلیس را زیر مشت و لگد بگیرد.

یاناکوس پرسید:

— بخاطر زنبیل‌ها؟

— بله! فکر می‌کنم موضوع به این سادگی‌ها تمام نشود و به دردسر بیفتیم!

— دردسر من که پیشتر شروع شد و صابون کشیش به تنم خورد!... اما مهم

نیست! باید از این گوش بشنویم و از آن گوش بیرون کنیم. باید آنقدر صبر کنیم تا اوضاع آرام شود. ما به وظیفه‌ی خودمان عمل کردیم.

کستانتیس آهی کشید و گفت:

— خیالت راحت باشد. تنها تو به دردسر نیفتادی. من هم بی نصیب نماندم.

امروز خواهرت به من حمله کرد و می‌خواست چشم‌هایم را دریاورد. سرم

داد می‌زد و می‌گفت: ای بدبخت، ای دیوانه، ای دزد! من همه چیز را شنیده‌ام.

تو انبار خواروبارمان را خالی کردی و به آن کافرهای وبازده دادی! ما خودمان

داریم از گرسنگی می‌میریم. بچه‌هایت از ضعف دارند هلاک می‌شوند،

آنوقت تو دزد سرگردنه رفتی هرچه قهوه و قند و صابون در قهوه‌خانه بود بین

آن‌ها تقسیم کردی؟

یاناکوس حیران پرسید:

— کدام حرام‌لقمه‌ی صبح اول وقت رفته این خیر را به او داده؟